



به مناسبت درگذشت منیژه لشگری که بی خبر از زنده بودن همسرش، ۱۸ سال به پای او صبر کرد

۶ هزار و ۱۴۰ روز انتظار

➔ گزارشی از کتاب‌های «۶۱۴۰» (خاطرات شهید سرلشکر خلبان حسین لشگری) و «روزهای بی‌آینه» (خاطرات زنده‌یاد منیژه لشگری)

«یاسر نوروزی» یک نفر می‌باشد. بعد دو گیره هم به شست پاهایم وصل کردند. ناگهان بدنم بدون اختیار حدود چند سانتی متری از زمین بلند شد و دوباره به زمین افتاد. تنم به لرزه افتاده بود. حس کردم تمام مفاصل بدنم می‌خواهد از هم جدا شود. مأمور شکنجه می‌گفت: حرف بزن والا پشیمان می‌شوی. «کتاب «۶۱۴۰» ص ۲۹) این تازه شروع ماجراست و کسی که نخستین بار کتاب «۶۱۴۰» را می‌خواند یا خودش می‌گوید شش هزار و صد و چهل روز، می‌شود چند سال؟ چون چند روز قبل بچه چند ماهه را بغل کرده و رو به همسرش گفته: «اگه خدا بخواد، ۱۵ روز دیگه برمی‌گردم.» بعد به پایگاه هوایی درفول رفته، نگاهی به نقشه عملیات انداخته و به عنوان گروه دوم جنگنده‌های پروازی به خاک عراق شتافته؛ به تاریخ بیست و هفتم شهریور ۱۳۵۹. این روز را به خاطر بسپارید تا در ادامه برسیم به شش هزار و صد و چهل روز بعد!

بیا به تدریج زمان را دنبال کنیم و جنگنده‌ها را که روی خاک عراق به پرواز درآمده. خلبان چند دقیقه بعد شناسی پرتاب راکت‌ها را از دور و در لحظه روی تجهیزات و مهمات دشمن آتش ریخته جنگنده‌ها مات‌کان‌سختی خوردند فرمان از تعادل خارج شده و ما غم‌خوارانیم هر لحظه به زمین نزدیک‌تر. چیزی تا سقوط نماند. خلبان دسته ایجت (پرش) را می‌کشد و از هوش می‌رود. چند دقیقه بعد اما با ضربه سنگین پوتین سرباز عراقی به هوش آمده. آن سوی مرز، در تهران چه خبر است؟ مأموران نیروهای هوایی به خانه همسر خلبان رفته‌اند. یکی از آنها می‌گوید: «منیژه خانم، گریه‌نداره، کارش رو خوب انجام داده، چند تا تانک عراقی روزده، عملیاتش عالی بوده. موقع برگشتن بدشانسی آورده، با موشک هواپیمایش رو زدن. آزاد بشه، کارش خوب می‌شه...» مقصود طرف این است که همسرش به زودی برمی‌گردد و ارتقای درجه می‌گیرد. مقصود این است که چند روزی بیشتر در اسارت نخواهد بود. منیژه لشگری می‌گوید: «بیست روز گذشت. هر روز صبح به این امید از خواب بیدار می‌شدم که پیچ تلویزیون را باز کنم و ببینم جنگ تمام شده است. روزها گند و طولانی بود. لحظات نمی‌گذشت. صبح که بیدار می‌شدم فکرمی‌کردم کی ظهر می‌شود و ظهر که می‌شد احساس می‌کردم چراغش نمی‌شود.» (کتاب «روزهای بی‌آینه»، ص ۷۸) این طرف اما در عراق اوضاع بر خلبان حسین لشگری سخت‌تر شده. تازه دستگیر شده و تمام اطلاعات را باید بیرون ببرد؛ «سروان با کابل به کف پاهای من می‌زدومی گفت: تو می‌خواهی قهرمان بشوی؟ می‌خواهی برای کشورت لگویشوی؟ ما تو را می‌شکنیم.» (۶۱۴۰، ص ۳۰)

دوباره برگرد به سلول سروان!

هم‌زمان از دو کتاب زندگی‌نامه می‌نویسم: یکی خاطرات شهید سرلشکر خلبان حسین لشگری که سال ۱۳۸۸ جان داد و دیگری کتاب خاطرات همسرش، منیژه لشگری که هفته گذشته درگذشت. اولی کتابی است با عنوان «۶۱۴۰» و دیگری کتابی با عنوان «روزهای بی‌آینه»؛ جایی که منیژه لشگری می‌گوید: «فقط گریه می‌کردم. مادر شاک می‌شد. بود. می‌گفت: «آخرش کور می‌شی!» می‌گفتم: «اما من! چی کار کنم؟ دلم برانش تنگ شده...» نمی‌دانستم باین دل‌تنگی چه کنم... صلیب سرخ با خیلی از خلبانان ایرانی تماس گرفت. اما از حسین هیچ خبری نبود. اعلام کردند مفقود الاثر شده است. (ص ۸۰) مفقود الاثری که هیچ‌کس از او خبر ندارد و فقط استخبارات عراق می‌داند که او را از سلول بیرون کشیده و به بیرون برده‌اند؛ «یکی آمد جلو، دست مرا گرفت و به درختی تکیه داد. لحظاتی به همان شکل مرا نگه داشتند. دیگر برایم یقین شده بود حکم اعدام نوشته شده و این‌ها منتظر فرمان آتش هستند. تا کسی پای چوبه‌دار نرفته باشد نمی‌تواند لحظاتی را که بر من گذشته درک کند. گفتم خدا یا حلالم کن! مرا پیش ملت روسفید کن! در این افکار بودم که رگباری شدید و طولانی شلیک شد.» (۶۱۴۰، ص ۳۸) آدم فکرمی‌کند که زندگی در این لحظه تمام شده، چون بوق ممتدی در گوش می‌پیچد

در بچه و حفره پنهان کنند. شب‌ها در وقت‌هایی معین یک نفر مسئول شنیدن اخبار می‌شود تا به مابقی خبر بدهد؛ خبر بدهد که شهید خلبان سرهنگ عباس دوران در حمله‌ای شهادت طلبانه هواپیمای اف-۴ خود را به مقر اجلاس سران کشورهای غیرمتعهد در بغداد کوبیده. هم‌زمان وضع زندان تحمل ناپذیر شده: «بچه‌ها اکثرشان ناراحتی معده و کلیه داشتند و نیاز بود از توالت استفاده کنند. لذا اشدت به نگهبان‌ها اعتراض کردیم. آنها گفتند: «به شما قوطی می‌دهیم، صبح می‌توانید آن را تخلیه کنید.» بچه‌ها فریاد زدند: «مگر ما حیوان هستیم که این‌طور با ما رفتار می‌کنید؟» (۶۱۴۰، ص ۷۵) رفتاری که همراه بود با انتظار و انتظار؛ هرچند، چاره‌ای هم هست مگر غیر از انتظار؟ منیژه لشگری می‌گوید: «بعد از چهار سال راضی شدم بروم آرایشگاه. تا آن موقع هیچ‌کس حرفه نمی‌شد. آن موقع ۲۳ سالم بود.

وقتی از آرایشگاه آمدم بیرون، از خودم بدم می‌آمد. مدام با خودم می‌گفتم: «چرا این کارها را کردم؟ حسین که نیست. تمام آن شب گریه کردم.» (روزهای بی‌آینه، ص ۸۳) واکنش‌هایی که در آن لحظات کاملاً طبیعی به نظر می‌رسد، اما نقطه تأثیر بر انگیزتری هم دارد؛ جایی که زن تنها جوان به این فکر می‌افتد که بهتر است هر سال در زمانی مشخص به آرایشگاه برود. بیرون بیاید و از خودش عکس بگیرد؛ تصاویری که می‌تواند آنها را بعد از بازگشت همسرش به او نشان بدهد و بگوید این من بودم در بیست و سه سالگی، من بودم در بیست و چهار سالگی، در بیست و پنج سالگی، بیست و شش سالگی، بیست و هفت، بیست و هشت، بیست و نه... تا چند سال دیگر باید هر سال عکس بگیرم تا بگویم این من بودم؟

حسین نیامد

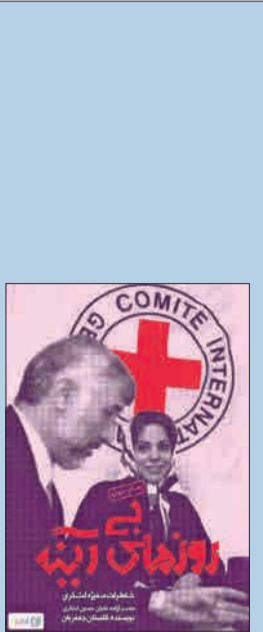
از فروردین ۱۳۵۸ که آغاز تجاوزات مرزی عراق به ایران است تا بیست و هشتم شهریورماه ۱۳۹۵، طبق آمار وزارت امور خارجه ایران، عراق ۱۴۸ مورد تجاوز هوایی، ۲۹۵ مورد تجاوز زمینی و ۲۱ مورد تجاوز دریایی به مرزهای ایران داشت. پس طبیعی به نظر می‌رسد دستگیری حسین لشگری که جزو نخستین گروه‌های پروازی به خاک عراق بود تا این حد برای رژیم بعث مهم باشد؛ آن قدر که زمستان ۱۳۶۶، لشگری را از مابقی اسرا سوا می‌کنند: «متوجه شدم آنها در پی این هستند که من را بکشند و کشته‌اند و در جوامع بین‌المللی ثابت کنند ایران آغازکننده جنگ بوده است.» (ص ۸۹) برای همین یک سال بعد که زرمه آزادی اسرا به گوش می‌رسد، تازه نوبت می‌رسد به تائوانی که حسین لشگری باید پس بدهد؛ تا توان مقاومت، به این ترتیب که برایش مکانی مجزا فراهم می‌کنند یا امکاناتی بیشتر و تجهیزات برای تطبیع؛ مدت هشت سال بود که چنین غنایی و به این صورت تمیز و در بشقاب چینی با قاشق و چنگال نخورده بودم. منیژه لشگری هنوز اما خبر ندارد که همسرش زنده است. بعد از قبول قطعنامه، اسرا تک به تک یا گروه گروه به وطن بازمی‌گردند اما از حسین خبری نیست. جایه جابه‌دنبال خبری از همسرش است. بلند می‌شود و خانه به خانه، خانه‌های آزادگان را می‌گردد. هرچند در پاسخ می‌شود: «نه خانم لشگری؛ آقای لشگری جزو اسیران مخفی بود. ما از اون‌ها جدا بودیم، ایشان رو ندیدیم.» خلبان‌ها آخرین گروه اسرا بودند که آزاد شدند و من همچنان منتظر. هر روز جلوی یک ساختمان گوسفندی می‌کشتند و هل‌هله و چراغانی و یک اسیر می‌آمد، اما حسین نیامد! (ص ۸۹)

۱۵ سال گذشت

تاریخ زندگی حسین لشگری تاریخ زندگی مردی است در حصر جی بی‌پایان. از سوی دیگر وقتی کتاب خاطراتش را می‌خوانید، گویی که تاریخ معاصر عراق را از موج کم‌سوئی رادیویی ترانزیستوری در اتاقی کوچک و محصور می‌شنوید. چون تازه اجازه یافته رادیو داشته باشد و اخبار ایران و عراق را دنبال کند؛ قبول قطعنامه، پایان جنگ، تبادل اسرا و... هرچند هنوز نمی‌داند چه سرنوشتی در انتظارش است: «حدود هفت ماه از زندانی شدنم در اتاق می‌گذشت. به دنیای آزاد بنگان فکر می‌کردم و بدلی شکسته به یاد آفریدگار جهان افتادم. در این فکر بودم که او برای من چه مقدر کرده است؟» (۶۱۴۰، ص ۱۱۸). او در ادامه از روزهای حمله صدام به کویت می‌نویسد روزهایی که عراق هر چه بیشتر به سمت ویرانی می‌رود: «مدت‌ها برق و یک هفته به طور مداوم آب نداشتیم. در این مدت حتی پس از توالت رفتن مجبور بودیم با کهنه یا روزنامه خودمان راپاک کنیم.» (ص ۱۱۳) در این مدت، رژیم بعث همچنان گمان می‌کنند که می‌تواند حسین لشگری را به عنوان سندی زنده برای اثبات آغازکننده جنگ، نزد خود نگه دارد. برای همین دست از حصر و تطبیع بر نمی‌دارد: «رئیس کمیته فریانیان جنگ به من گفت می‌خواهی یکی از دخترهای هشام (همسایه) را برایت خواستگاری کنم؟ من سر به زیر انداختم و گفتم: «ازن و بچه من در کشورم در انتظار هستند.» (ص ۱۵۵) سال است اینجایی و از زن و بچه‌ات خبر نداری. فکر می‌کنی همسرت به پای تو نشسته و هنوز از دواج نکرده؟» گفتم: «اگر هم ازدواج کند این حق اوست.» (ص ۱۳۷) اما در باره این حق ما چطور می‌توانیم سخن بگوییم یا پای قوانین مکتوب و غیرمکتوب و قضاوت‌های این‌وآن بنشینیم؟ چون ۱۵ سال از غیاب این مرد در خانه گذشته است و تازه رژیم بعث تصمیم می‌گیرد او را به صلیب سرخ معرفی کند. منیژه لشگری می‌گوید: «پانزدهم خردادماه سال ۱۳۷۴ بود. اداره اسرا و مفقودان اعلام کرد که صلیب سرخ جهانی، حسین لشگری را دیده است و به او اجازه نامه نوشتن داده‌اند. باور نمی‌کردم. فکر می‌کردم باز شروع شد، امید و ناامیدی. اما این دفعه واقعا حسین نامه داد. وقتی نامه او را به دستم دادند، دستم لرزید؛ نمی‌توانستم باور کنم این دست خط حسین است. نامه را بوی کردم. بوسیدم.» (روزهای بی‌آینه، ص ۹۳)

دوست دارم

می‌دانید؟ حق شش هزار و صد و چهل روز انتظار را چگونه می‌توان در یک گزارش ادا کرد؟ رنج بشر را چگونه می‌توان در یک نوشته بیان کرد؟ یا حتی با خواندن کتاب‌های خاطرات تمام این آزادگان، درک کرد که چه بر آنها گذشته؟ بر این مرد جوانی که در این سال‌ها چهره‌اش به منیژه لشگری در کتاب خاطرات خود روزهای سخت پس از آزادی همسرش را نیز توصیف می‌کند؛ همسری که دیگر آن جوان سابق نیست و با انبوهی از بیماری‌های جسمی و اعصاب و روان، خسته و فرسوده به خانه برگشته. حسین لشگری هم در اشاراتی کوتاه از ۱۸ سال صبر همسرش می‌نویسد و می‌داند که این همه سال نگرانی، چه زخم‌هایی در جسم و روان همسرش نشانده. شاید آنچه از این گزارش انتظار برود این است که در ادامه از دشواری‌های زندگی این زوج، بعد از بازگشت حسین لشگری هم بنویسم. یا از لحظه مرگ به روایت همسرش در سال ۱۳۸۸ بنویسم. می‌شود از درگذشت منیژه لشگری هم بنویسم؛ زنی که صبح روز سه‌شنبه هفته گذشته، هشتم بهمن ماه ۱۳۹۸، در ۵۸ سالگی، بعد از تحمل انواع بیماری، به علت سال‌ها اضطراب و نگرانی، بر اثر سکت قلبی رفت. اما می‌خواهم این گزارش را به ملاقات تمام کنم؛ به زیبایی لحظه دیدار. جایی که حسین لشگری بعد از ۱۸ سال به مرز وطن نزدیک شده است: «سعی کردم در تمام مدتی که این ۴ متر راه را طی می‌کنم، آن ابهت و شجاعت یک افسر ایرانی را حفظ کنم.» (۶۱۴۰، ص ۱۸۶) و جایی که منیژه لشگری می‌گوید: «وارد سالن شدند. از فاصله خیلی دور می‌دیدمش، وسط ایستاده بود و دو خلبان در سمت راست و چپش بودند. همین که چشمم به صورتش افتاد، انگار نه انگار این مردی بود که سال‌ها از من دور بوده است؛ کاملاً می‌شناختمش و دوستش داشتم. هم خجالت می‌کشیدم و شرم داشتم، هم خوشحال بودم. هم می‌خواستم کنارم باشد. زیر لب زرمه زده کردم؛ خدا یا من چقدر این مرد را دوست دارم. دریای جمعیت کنار رفتند و برای من راه باز کردند. رو به روی هم قرار گرفتیم. دست مرا گرفت و گفت: «حالت چطوره؟» گفتم: «خوبم.»



روزهای بی‌آینه (خاطرات منیژه لشگری) نویسنده: گلستان جعفریان انتشارات: سوره مهر ۱۵۹ صفحه



۶۱۴۰ (یادنامه امیر آزاده سرلشکر، خلبان شهید حسین لشگری) بازنویسی: علی‌اکبر لشگری انتشارات: آجا ۱۶۶ صفحه

۱۵ سال برایم نوشته بود: «من زنده‌ام. نمی‌دانم شما کجا هستید. از هیچ چیزی خبر ندارم. نمی‌دانم به چه آدرسی باید نامه بنویسم. منیژه جان، هر جا هستی از وضع خودت و بچه برایم بنویس. وضع من اصلاً معلوم نیست. تو مختاری ازدواج کنی.» (روزهای بی‌آینه صفحه ۹۳)



در این سوا سوار در رنج و مشقت اند؛ غذای جیره‌بندی، مکان آلوده، بیماری بی‌خبری، انتظار و حقوقی که به هیچ وجه از سوی رژیم بعث در حق‌شان مراعات نمی‌شود. حتی برای شنیدن اخبار ایران ناچارند رادیوی یکی از نگهبان‌ها را مخفیانه بردارند و در هزار